



زورخانه جشن گل ریزان بود.»  
یکی دیگر از دوستانش پرسید: «جشن گل ریزان دیگر  
چی است؟»

امیرعلی صدای زنگ مرشد را با دهانش درآورد و  
گفت: «الان می‌گم بچه مرشد.»  
و شروع کرد به تعریف کردن درباره‌ی ماجرای  
دیروز: «نزدیکی‌های عصر بود که به زورخانه رسیدیم.  
پهلوان‌ها توی گود می‌چرخیدند و یا علی (ع) می‌گفتند.  
اولین بار بود که من هم توی گود می‌رفتم و همراه با  
آن‌ها می‌چرخیدم. کمی که گذشت، مرشد زنگ را به  
صدا درآورد و گفت که امشب جشن گل ریزان داریم.  
پهلوان‌هایی که می‌مانند، بلند بگویند یا علی.»

صدای یا علی پهلوان‌ها توی زورخانه بلند شد.  
با تعجب از بابا پرسیدم: «جشن؟ چه جشنی؟»  
بابا لبخند زد و گفت: «توی این جشن، هر کدام از  
پهلوان‌ها به اندازه‌ی توانش، پولی را به مرشد می‌دهد.  
آن وقت این پول‌ها را جمع می‌کنند و می‌دهند به کسانی  
که نیاز دارند.»

گفتم: «آهان! مثل آن دفعه که برای زلزله‌زده‌ها پول  
جمع کردید؟»

بابا گفت: «درست است پسر، اما امروز قرار است  
برای آزادی یک زندانی پول جمع کنیم.»  
چشم‌هایم از تعجب گرد شد و پرسیدم: «اما... آخر  
چرا باید زندانی را آزاد کرد؟»



✿ فرزانه فرهنگی

## فکر بکر امیرعلی

✿ تصویرگر: مرضیه صادقی

زنگ تفریح بود. امیرعلی و دوستانش زیر سایه‌ی یک  
درخت نشسته بودند. یکی از دوستان او پرسید: «دیروز  
با بابایت رفتی زورخانه؟»  
امیرعلی گفت: «آره، رفتم. خیلی خوب بود. تا حالا  
این قدر به من خوش نگذشته بود.»  
بعد، بلند شد. دست‌هایش را باز کرد و مثل پهلوان‌های  
زورخانه چندبار چرخید و گفت: «آخه دیروز توی

یکی از بچه‌ها خندید و پرسید: «اما این چیزها به چه درد او می‌خورد؟»

امیرعلی گفت: «عجله نکن تا برات بگم بچه مرشد! من با خودم فکر کردم وقتی او از زندان آزاد می‌شود، حتماً وقت نمی‌کند برود و برای بچه‌های هدیه‌ای بخرد. اما اگر ما هدیه‌هایی را آماده کنیم، با دست پر به خانه می‌رود و بچه‌های بیشتر ذوق می‌کنند.»

بچه‌ها با هم گفتند: «دمت گرم پهلوان. چه فکر بکری!» یکی از بچه‌ها پرسید: «می‌شود این بار به بابایت بگویی ما را هم ببرد جشن گل‌ریزان؟ شاید ما هم بتوانیم کمی بکنیم.»

امیرعلی گفت: «برای کمک کردن که حتماً لازم نیست برویم زورخانه. به قول بابا، ما ایرانی‌ها هر وقت لازم باشد به داد هم می‌رسیم. وقت‌هایی که سیل می‌آید یا زلزله یا هر اتفاق دیگری که به کمک مردم نیاز باشد، مردم کمک می‌کنند.»

امیرعلی لبخند زد و ادامه داد: «اما حتماً به بابا می‌گویم که دفعه بعد همگی با هم برویم.»

بچه‌ها با هم گفتند: «باز هم دمت گرم پهلوان!» کمی بعد، صدای زنگ مدرسه بلند شد و همگی با هم رفتند سر کلاسشان.

بابا خندید و گفت: «همه‌ی زندانی‌ها که خلاف‌کار نیستند. این زندانی به خاطر بدهی و مشکل مالی به زندان افتاده است. اگر قرضش را بدهیم، آزاد می‌شود.» بعد، آه کشید و گفت: «بنده‌ی خدا زن و بچه‌دار است

و با آبرو! پسرش چندسالی از تو کوچک‌تر است.» امیرعلی دوباره با دهانش صدای زنگ مرشد را درآورد و به دوستانش گفت: «خیلی دلم می‌خواست من هم کمکی به او بکنم، آخر من هم توی گود رفته بودم و پهلوان شده بودم.»

امیرعلی دستی به سرش کشید و ادامه داد: «مجبور شدم کلی به مغزم فشار بیاورم تا ببینم چطوری می‌توانم من هم مثل بقیه‌ی پهلوان‌ها در جشن شرکت کنم.»

یکی از دوستانش پرسید: «بالاخره چی شد؟ تو هم کمک کردی؟»

امیرعلی گفت: «بله که کمک کردم!»

یکی دیگر از دوستانش پرسید: «مگر تو پول داشتی؟» امیرعلی دست‌هایش را دوباره باز کرد و چرخید و چرخید. آن وقت ایستاد و گفت: «به جای پول، یک فکر بکر کردم. آخر چند روز پیش که جشن تولدم بود، چند تا آبرنگ و مدادرنگی و از این جور وسایل هدیه گرفته بودم.»

